Saeedsun.ir

سرندیپیتی
Friends on Pure Island

۴۸

سرندیپیتی به معنی خوشبختی یا نعمت غیرمترقبه است

دایناسور صورتی

کاوه مظاهری

درست است که آن موقع بچه بودیم و عقلمان کف پایمان بود، ولی بالاخره یک چیزهایی از عشق و عاشقی حالی‌مان می‌شد، حالا بعضی‌ها ناخودآگاه بعضی‌ها هم خودآگاه. شاید آن عقل کف پایمان اسم این‌جور دوست داشتن را «عاشقیت» نمی‌گذاشت ولی به هر حال آن بابایی که این سرندیپیتی را درست کرده بود، قیافهٔ این موجودِ ظاهرا هیولا و واقعا «معشوقهٔ افلاطونی» را طوری درست کرده بود که با همان یکی دو قسمت اول، دل همهٔ بچه‌های هم سن و سال‌ما را ببرد. داستان وقتی شروع شد که کشتی‌ای که بابا و مامانِ کُنا سوارش بودند در طوفان کله پا شد و همهٔ آدم‌های تویش افتادند توی دریا و از آن‌جا یک راست پرواز کردند به آسمان آبی. اما از آن‌جایی که خدا همیشه بچه‌های کوچولو و معصوم را دوست دارد، کُنا می‌افتد روی یک تخم بزرگ صورتی رنگ و با آن تخم به ساحل یک جزیره می‌رسد و از طوفان جان سالم به در می‌برد. چند روز بعد که آفتاب حسابی توی سر تخم صورتی می‌زند، یک چیزی شبیه دایناسور از تویش بیرون می‌آید: موجود صورتی رنگی به اسم سرندیپیتی با چشمان بزرگ آبی. اسم این جزیره هم که اصلا معلوم نیست کجای دنیا قرار گرفته «جزیره ناشناخته» است، توی بعضی کشورها آن‌را هم «جزیره بهشت» Paradise Island معنی کرده‌اند. توی افسانه‌های ژاپنی آمده که سرندیپیتی نگهبان دریاست. حتی توی نسخهٔ فرانسوی کارتون هم اسم کُنا «بابی» Bobby است که به معنی پلیس و پاسبان است.

حالا شما انکار کنید، ولی توی یکی از این سایت‌های معتبر نوشته بود که «همان موقعی که سرندیپیتی به دنیا می‌آید، کُنا عاشقش می‌شود» برای همین تصمیم می‌گیرد توی همان جزیره لنگر بیندازد و خانه بسازد و زندگی کند.

فرمانده جزیره یک موجود نادیده بود به اسم «خانم لورا». خانم لورا یک پری دریایی سبز رنگ کوچولو با موهای صورتی و تاج طلایی بود که البته خیلی کم دیده‌مش.

جزیرهٔ ناشناخته معلوم نبود که واقعا چی است! وقت‌هایی که کاپیتان اسماج و آن کشتی فسقلی‌اش گیر سه پیچ می‌دادند که پیدایش کنند و طلاهایش را بالا بکشند حکم اتوپیا یا بهشت را پیدا می‌کرد و وقت‌هایی که ساکنان کله تیغ‌تیغی‌اش سر هیچ و پوچ با تیر و کمان به جان هم می‌افتادند، دقیقا معادل دنیایی می‌شد که داریم تویش زندگی می‌کنیم. البته از جایی که باهوش‌ترین عضوش یک دلفین پیر عینکی به اسم «آقای دلف» بود که برای نطق خطابه‌هایش هر از گاهی روی سنگ سبز شدهٔ وسط دریا پیدایش می‌شد و خبرچین‌اش یک طوطی هفتاد رنگ به اسم پیلاپیلا بود و همهٔ جک و جانورهایش توانایی این را داشتند که مثل آدمیزاد حرف بزنند از این بیشتر هم نمی‌شد توقع داشت.

سرندیپیتی اصلا یک اسم من در آوردی نیست. Serendipity توی انگلیسی به معنی خوشبختی یا نعمت غیرمترقبه است، دقیقا مثل ورود سرندیپیتی صورتی رنگ این کارتون به جزیرهٔ ناشناخته. کُنا و سرندیپیتی توی ۲۶ قسمت چنان با جزیره و ساکنانش جفت و جور شدند و یکی دو بار چنان با شجاعت جزیره را نجات دادند (مثل همان قسمتی که پیلاپیلا را نجات دادند) که توی قسمت‌های آخر دیگر کسی فکر نمی‌کرد که این دو نفر توی این جزیره غریبه‌اند، انگار که نگهبانان ابدی و ازلی آن‌جا بوده‌اند، همان‌طوری که از افسانه‌های قدیمی ژاپنی برداشت می‌شد. راستی این را هم داشته باشید که توی عربستان به این کارتون می‌گفتند: «میمونه و مسعود».

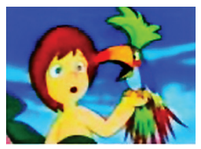

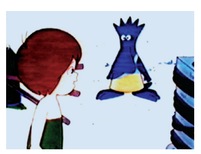

این هم خانم لورا که توی کارتون زیاد ندیدیمش. دلیل‌اش هم پیچیده نیست، به هر حال او یک پری دریایی بود.

Travels of Marcopolo
سفرهای مارکوپولو

مارکوپولوی ما

«مارکوپولو، تاجر و جهانگردی بود که از زادگاه خود در ونیز برای سیاحت به ایران، هند و چین رفت و مدت‌ها در دربار قوبلای قاآن ماند و...» توی کتاب‌ها دربارهٔ مارکوپولو این‌طوری می‌نویسند. برای ما اما مارکوپولو هیچ کدام این‌ها نبود. برای ما مارکوپولو، یک دوست بود، یک آشنا، که شنبه عصرها به دیدن‌مان می‌آمد و با موسیقی عجیبی شبیه آهنگ «کریزی دایموند» پینک فلوید از عجایب جهان می‌گفت.

سال‌ها بعد از دیدن آن کارتون ـ مستند و طی شدن دورهٔ کودکی، کتاب‌های زیادی دربارهٔ مارکوپولو و نقاشی‌ها و فیلم‌های زیادتری دربارهٔ این تاجر ونیزی خواندم و دیدم. اما هیچ کدام از این مارکوهای جدید، آن مارکوپولوی دوست‌داشتنی ما نشدند. برای ما، انگار زمان در سال‌های دهه ۶۰ متوقف شده و مارکو، در آن کارتون ژاپنی تا ابد جوان و با صورتی که هنوز مو در نیاورده، باقی مانده است.

کارتون مارکوپولو و یونیکو محصول شرکت Mad House ژاپن بوده است

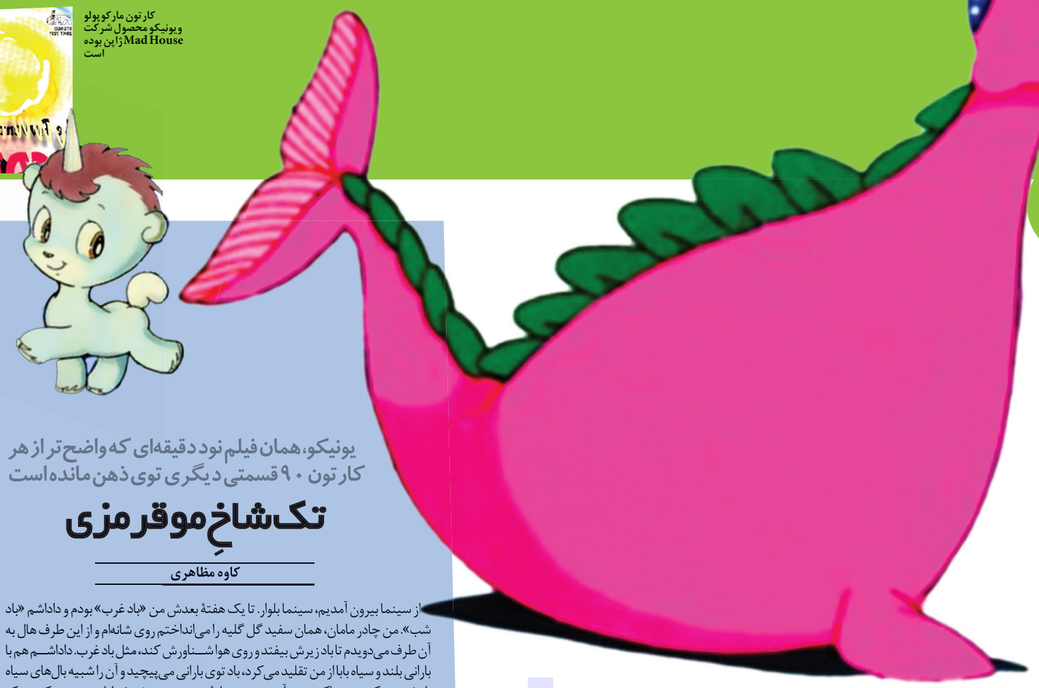

افسانه توشی‌شان
Toshishun

ارتباط کارتون توشی شان با تراژدی اودیپ شهریار

چگونه توشی شان عاقبت به خیر شد؟

علی به‌پژوه

معمولا رسم است در ابتدای تیتراژ، منبع اقتباس را هم ذکر کنند، اما گاهی این اتفاق نمی‌افتد. کارتون «توشی شان»، یکی از همین نمونه‌هاست. تازه پس از تماشای چندبارهٔ این کارتون دلپذیر در کودکی و نوجوانی بود که به‌طور ناگهانی در جوانی، خیلی اتفاقی منبع اقتباس این اثر را فهمیدم و حیرت کردم. این کارتون، اقتباس غیرمتعارفی بود از تراژدی «اودیپ شهریار» اثر سوفوکل (۴۹۵ سال پیش از میلاد). حجم انبوه جزئیات افزودنی (مثل ماجرای آن پیرمرد که سه آرزوی توشی شان را برآورده می‌کرد) تشخیص رد پای «اودیپ» را در «توشی شان» سخت می‌کرد.

نمایشنامهٔ «اودیپ»، نمایشنامه‌ای است بسیار تکان‌دهنده دربارهٔ سرنوشت محتوم و تلخ شهریار جوان. (این همان اثری است که زیگموند فروید، روانکاوِ شهیر، بر پایهٔ آن، نظریهٔ «عقدهٔ اودیپ» را طرح کرد.

اودیپ شهریار هم، مانند توشی شان در کودکی به طرز دردناکی از مادرش جدا می‌شود و پس از سال‌ها، که دوباره با مادرش مواجه می‌شود، او را به‌جا نمی‌آورد؛ زیرا که اینک او پادشاه یک کشور شده و مادرش، همسر پادشاه کشور رقیب است.

اودیپ موفق می‌شود در طی نبردی خونین، پادشاه کشور رقیب را شکست دهد و همه چیز او را (از جمله همسرش) را از آنِ خود کند. اما یک فرق عمده، میان این کارتون و آن نمایشنامه وجود دارد و آن هم در نحوهٔ پایان‌بندی آن است. سازنده، «توشی شان» را از پایان تلخ و تکان‌دهندهٔ «اودیپ» معاف می‌کند و به‌شکلی امیدوارکننده، توشی‌شان را به آغوش گرم مادرش باز می‌گرداند و همه چیز را سر و سامان می‌دهد.

با خواندن اصل نمایشنامهٔ «اودیپ شهریار» سوفوکل است که می‌فهمیم سازندهٔ «توشی شان» چه رحمی به توشی‌شان کرده و می‌فهمیم چه خطری را از بیخ گوشش رد کرده است و آن وقت، آسوده خاطر، نفس راحتی می‌کشیم.

یونیکو، همان فیلم نود دقیقه‌ای که واضح‌تر از هر کارتون ۹۰ قسمتی دیگری توی ذهن مانده است

تک‌شاخِ موقرمزی

کاوه مظاهری

از سینما بیرون آمدیم، سینما بلوار. تا یک هفتهٔ بعدش من «باد غرب» بودم و داداشم «باد شب». من چادر مامان، همان سفید گل گلیه را می‌انداختم روی شانه‌ام و از این طرف هال به آن طرف می‌دویدم تا باد زیرش بیفتد و روی هوا شناورش کند، مثل باد غرب. داداشم هم با بارانی بلند و سیاه بابا از من تقلید می‌کرد، باد توی بارانی می‌پیچید و آن را شبیه بال‌های سیاه باد شب می‌کرد، ترسناک و رعب‌آور. پسر همسایهٔ روبه‌رویی می‌شد خدایان حسودی که یونیکو را به سرزمین فراموشی تبعید کرده بودند و متکای روی تختم می‌شد همان کره اسب تک شاخ دوست‌داشتنی که من مدام با خودم به این طرف و آن طرف می‌بردم‌اش. سر یک هفته من می‌شدم متکا، متکا می‌شد خدایان، داداشم می‌شد بچه‌سنگ و تختم می‌شد باد غرب.

خیلی‌ها روی حساب زبان‌دانی‌شان هنوز هم ادعا می‌کنند که یونیکو غلط است و اسم آن کارتون یونیکورن (یعنی تک شاخ) بود، ولی برای من آن تک شاخ کوچولوی سفید هنوز هم همان یونیکو است، چه درست چه غلط، مثل همان قدیم‌ها، همان موقعی که دلم پا یک متکا و یک تخت و چهار تا اسم الکی و یک کارتون زلم زیمبویی خوش بود، زمانی که ته دل مردم هنوز جایی برای سینماها بود و لابه‌لای صندلی‌های سینماها جایی برای بچه‌ها. همان موقع که «مدرسه موش‌ها» گیشه‌ها را می‌ترکاند، سینما گلریز «لوک خوش‌شانس و دالتون‌ها» را پخش می‌کرد و پرفروش‌ترین فیلم سال «گلنار» می‌شد. دیگر خبری از آن چیزها نیست، نه سینماها بچه‌ها را تحویل می‌گیرند و نه بچه‌ها سینماها را. کمتر بچه‌ای برای تماشای «کلاه قرمزی و سروناز» هم دمار پدر و مادرش را درمی‌آورد تا به سینما ببرندش. عصر دیجیمون همین است دیگر. یونیکو برای همان دوران بود: دوران طلایی. او تک شاخ کوچولویی بود که قدرت عجیبی در خوشحال کردن دل مردم داشت. هنوز هم کسی نمی‌داند که این قدرت جزو خصوصیات شخصیتی‌اش بود یا به مدد شاخ‌اش چنین قدرتی را به دست آورده بود. این قضیه باعث حسادت خدایان می‌شود، به عقیدهٔ آن‌ها فقط خدایان هستند که باید تعیین کنند چه کسی خوشحال باشد و چه کسی ناراحت. آن‌ها یونیکو را به «سرزمین فراموشی»، جایی در انتهای کرهٔ زمین، تبعید می‌کنند و به باد غرب دستور می‌دهند که او را به آن‌جا ببرد. باد غرب نمی‌تواند این تقدیر تحمیلی که برای موجود بی‌گناهی مثل یونیکو رقم خورده را تحمل کند، بنابراین تصمیم می‌گیرد که برخلاف نظر خدایان مدام او را از جایی به جای دیگر ببرد تا از غضب آن‌ها در امان باشد. بعد از تو زرد در آمدن باد غرب، خدایان «باد شب» را مأمور می‌کنند که کار را تمام کند، بادی بدجنس که به پیروی از آیین انیمیشن‌های مانگا، رنگی به شدت تیره داشت.

هیچ‌وقت نفهمیدم که آن مقر پر از سنگ بچه‌سنگ کجا بود، یونیکو کجا زندگی می‌کرد، بادِ غرب و شب از کجا می‌آمدند و آن قصر آخر فیلم کجای این کرهٔ خاکی بود. همه چیز در یک انتزاع ابدی و ازلی می‌گذشت، در یک ناکجاآباد مرموز و عجیب. عاشق همین مرموزیت‌اش بودم، عاشق آن بچه‌سنگ آبی رنگی که متحول می‌شد و یونیکویی که پاک می‌ماند و باد غربی که مدام کمکش می‌کرد. بچه‌سنگ (با اسم واقعی بیزل که یک جور هایی بهترین دوست یونیکو هم به حساب می‌آمد) به دم فلش مانندش قانع نبود و شاخ افسانه‌ای یونیکو را می‌خواست تا بر همه چیز و همه کس مسلط باشد. چائو، همان گربه سیاه و کوچولو هم دوست داشت به جای گربه، یک زن جادوگر بود. یونیکو هم به هیچ کدام «نه» نگفت، چانو را تبدیل به یک دختر زیبا کرد و شاخ‌اش را برای مدتی به بچه سنگ قرض داد.

هر وقت من و داداشم از یونیکو حرف می‌زدیم با چند جفت چشم متحیر و متعجب روبه‌رو می‌شدیم، انگار هیچ کس آن را ندیده بود، نه توی سینما نه تلویزیون. هر وقت این اتفاق می‌افتاد خوشحال‌تر می‌شدیم، خوشحال از این که خاطره‌اش فقط محدود به جمع کوچکی می‌شود، یک جمع شاید هزار نفری توی چند میلیون بچه‌ای که به راحتی می‌توانستند در این خاطره سهیم باشند. انگار دیدن آن هم مثل فضایش رؤیایی بیش نبوده، رؤیایی از روزهای خوشی که دیگر هیچ‌وقت تکرار نمی‌شود.

Unico
یونیکو

قسمت دوم یونیکو هم ساخته شده

یونیکو از کجا آمد؟

تک‌شاخ‌ها اصالتا مربوط به افسانه‌های قدیمی، به خصوص الهه‌های یونانی مثل پگاسوس (اسب بالدار) هستند. خود اوساما تزوکا، خالق یونیکو، گفته فیلم سینمایی «ماجراهای عجیب یونیکو» هم از آن افسانه‌ها گرفته شده. یکی از آن‌ها داستان کوپید و سیکه است. کوپید خدای عشق بود که به صورت کودک مجسم شده و سیکه هم خدای زیبایی است که کوپید به دام عشقش گرفتار می‌شود. ظاهرا یونیکو ترکیبی از کوپید و سیکه بوده و داستان تبعید او توسط خدایان هم مربوط به افسانه‌های دیگر می‌شود. کاراکتر یونیکو، یعنی همان بچه تک شاخ موقرمز، اولین بار توی کمیک‌استریپ‌هایی که تزوکا بین سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۹ توی مجلهٔ «لیریکا» می‌کشید، دیده شد. بعد از ساخت سری کارتون‌هایی که کمپانی OAV از روی این کمیک‌استریپ‌ها برای تلویزیون درست کرد، کمپانی «تزوکا» و سانریو تصمیم گرفتند که یک فیلم سینمایی با محوریت یونیکو بسازند و نتیجهٔ این تصمیم «ماجراهای عجیب یونیکو» شد که ۱۴ مارچ ۱۹۸۱ توی ژاپن اکران شد. تزوکا خودش فیلم را کارگردانی کرد و ماساکی تموجی فیلم‌نامه‌اش را نوشت. دومین فیلم یونیکو که هیچ‌وقت برای ما پخش نشد «یونیکو در جزیرهٔ جادو» بود که توسط موریبی مورانو کارگردانی شد و دو سال بعد از فیلم اول توی سینماها اکران شد. کاراکترهای فرعی فیلم دوم، خیلی بیشتر از اولی است و برخلاف قسمت اول که فقط شمه‌ای از باورهایی بودایی را در دل داستان پیاده کرده بود، قسمت دوم به شدت تحت‌تأثیر اعتقادات بودیستی است.

بچه سنگ

توی توشی‌شان هم وهم بیداد می‌کرد

مادری باسنجاق سر آبی

فاطمه عبدلی

«افسانه توشی‌شان» یکی از آن کارتون‌هایی بود که فکر می‌کردی با دیدنش و فهمیدن حرف‌هایش سرت به تنت می‌ارزد. بحث عشق و قدرت و غرور و ثروت بود. بدون استثنا هر بار با دیدن کارتون «توشی‌شان» خودم را می‌گذاشتم جایش و تصور می‌کردم که اگر من بودم چطور تصمیم می‌گرفتم. معمولا همیشه هم آخرش افسرده می‌شدم و از روی مادرم خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم هیچ‌وقت از پس این همه سختی، آن همه پله و آن صخره‌های بلند و آن همه مالیخولیا برنمی‌آمدم، حتی برای نجات جان مادرم. وقتی قرار بود توشی‌شان توی آن مرحلهٔ آخر، آن همه پله را برود بالا و اسم مادرش را صدا نزند و گریه نکند، دلم تاب‌تاب می‌کرد. اگر من بودم، غر می‌زدم و «ننه، ننه» راه می‌انداختم. از خودم بدم می‌آمد. غیر از این‌ها یادم است اولین بار که مادر توشی‌شان گفت که پسرش را نمی‌شناسد، چقدر دلم برای پسرک سوخت و در عین حال به‌اش می‌گفتم: «چقدر خرفتی! باید بفهمی ماجرا از چه قرار است.»

همیشه هم توی گل سرهایم دنبال یک جور سنجاق سری می‌گشتم که شبیه گل سر مادر توشی‌شان باشد. وای پیرمرده را بگو. به نظرم می‌آمد آدم باید خیلی کار درست باشد که همچین آدم مهمی بیاید سر راهش و بگوید: «امشب موقع غروب آفتاب جایی که سایهٔ سرت افتاده را بکن.»

مثل خیلی دیگر از کارتون‌ها، وهم بیداد می‌کرد. آن کلاهخود و زره جادویی که به خاطر غرور توشی‌شان رفتند، آن صندوق طلا و جواهر که برق می‌زدند و آن فقر و فلاکت بعدش. آن سیاه‌چال و سربازهای شکم‌گنده ناپدری «توشی‌شان» و تهریش‌های احمقانه‌شان یا آن اسب سفید که قرار بود مادرش باشد. آن قطره اشک و ماندن لای در، راستی نمی‌دانم اصل قضیه چی بود، فقط ته ذهنم یک دختر کوچولو وول می‌خورد که هر از گاهی با توشی‌شان بود. کسی می‌داند آخرش با هم عروسی کردند یا نه؟

وقتی یونیکو به وجود واقعی خودش می‌رسد

باد غرب دارد یونیکو را با خودش می‌برد

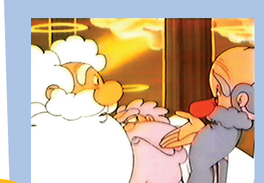

خدایان باد شب را مأمور می‌کنند تا دخل یونیکو را بیاورد